



جلد ۲

دفتر خاطرات هیولاها

شهر در محاصره‌ی گرم‌های خاکی

تروی کامینگز

ترجمه‌ی محسن رخس خورشید

یک صبحانه‌ی گرم‌مالویی خوشمزه



پدر گفت: «مراقب باش
آلگس، یک هیولا این‌جاست.»
آلکساندر با صدای بلند گفت:
«کو؟ کجاست؟»

اگر حالا، یک هفته‌ی قبل بود،
آلکساندر فکر می‌کرد که پدرش شوخی
می‌کند، اما از روزی که به استرمانت
اسباب‌کشی کرده بودند، دیگر مطمئن
نبود که این حرف‌ها شوخی باشد.
این شهر پُر از هیولا بود.

پدر یک بشقاب جلوی آلکساندر
گذاشت و گفت: «یوهووو، این
هم یک صبحانه‌ی هیولایی!»



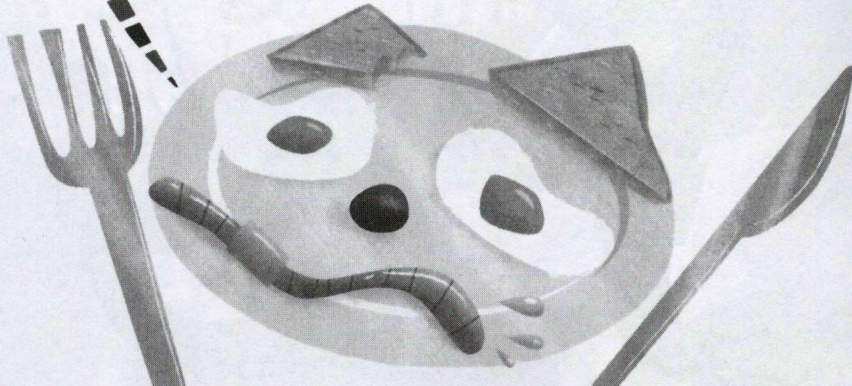
آلکساندر هنوز نمی‌توانست باور کند که عروسک‌های بادکنکی لقلقو که جلوی مغازه‌ها وول می‌خورند و می‌رقصیدند، واقعاً هیولا بوده‌اند. همین‌که پدر برگشت، آلکساندر دفترچه را بست و آن را قایم کرد. پدر مثل موش آب‌کشیده شده بود. او یک روزنامه‌ی خیس را روی میز انداخت.



پولوپ!

چند قطره آب روی ظرف غذای آلکساندر پاشید و یک چیز دراز و لزج و صورتی هم درست روی بشقابش افتاد.

آلکساندر با صدای بلند گفت: «آی‌ی، یک گرم!»



آلکساندر نفس راحتی کشید.

پدر گفت: «شرمندهام پسر، هیولای ما دهان ندارد. راستش می‌خواستم با گوشت برایش دهان درست کنم، اما گوشتمان تمام شده بود. حالا شروع کن و حسابش را برس. من هم بروم جلوی در و روزنامه‌ها را تا بیش‌تر از این خیس نشده‌اند، بیاورم.»

آلکساندر از پنجره بیرون را نگاه کرد. باران شدیدی می‌آمد.

تِلِق! همین‌که آلکساندر صدای بسته‌شدن در را شنید، دفترچه‌ی کهنه‌ای را از تووی کوله‌پشتی‌اش بیرون کشید. روی جلد این دفترچه‌ی قدیمی، عکس ترسناکی از یک جمجمه بود که بالای آن نوشته شده بود: "م.ف.م.ه". آلکساندر از روزی که دفترچه را پیدا کرده بود، هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد، آن را برمی‌داشت و می‌خواند. تووی این دفترچه پُر از تصویر هیولاها و اطلاعاتی درباره‌ی آن‌ها بود.

او نمی‌دانست که نوشتن آن را چه کسی شروع کرده، اما همین هفته‌ی پیش، بعد از شکست‌دادن هیولاها‌ی بادکنکی، او هم یک صفحه تووی دفترچه نوشته بود.

